

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# حوالی ہشت شب



مؤلف  
الف.میم.نگارستان

انتشارات چتر دانش



فروشگاه مرکزی: تهران، میدان انقلاب، خمینبری جاوید(اردیبهشت شمالی)، پلاک ۸۸

تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۹۲۳۲۷ - تلفن فروشگاه کتاب: ۶۶۴۰۲۳۵۳

پست الکترونیک: nashr.chatr@gmail.com

کلیه حقوق برای مؤلف و ناشر محفوظ است.

## سخن ناشر

رشته‌ی حقوق با تمام شاخه‌ها و گرایش‌هایش، به‌منزله‌ی یکی از پرطرفدارترین رشته‌های دانشگاهی کشور، تعداد فراوانی از دانشجویان علوم انسانی را به‌خود جلب کرده است؛ دانشجویانی که پس از تحصیل، وارد عرصه‌ی خدمت شده و در مناصب و جایگاه‌های گوناگون به ایفای وظیفه مشغول می‌شوند.

منابعی که در دانشکده‌های حقوق، مبنای کار قرار گرفته و تحصیل دانشجویان بر مدار آن‌ها قرار دارد، در واقع، مجموعه‌ی کتب و جزواتی هستند که طی سالیان متمادی چنان‌که باید تغییر نیافته و خود را با تحولات و نیازهای زمانه هماهنگ نکرده‌اند.

این، درحالی است که نیاز مبرم دانش‌پژوهان به مجموعه‌های پربار و سودمند، امری انکارناپذیر است. به‌این‌ترتیب، ضرورت تدوین کتب غنی و ارزشمند برای رفع نیازهای علمی دانشجویان رشته‌ی حقوق و نیز رشته‌های متأثر از آن، باید بیش از گذشته مورد توجه قرار گیرد؛ کتاب‌هایی که روزآمدی محتوای آنها از یک سو و تناسب آنها با نیاز دانش‌پژوهان از سوی دیگر، مورد توجه و لحاظ ناشر و نویسنده، قرار گرفته باشد.

**مؤسسه‌ی آموزش عالی آزاد چتردانش**، در مقام مؤسسه‌ای پیشگام در امر نشر کتب آموزشی روزآمد و غنی، توانسته است گام‌های مؤثری در همراهی با دانشجویان رشته‌ی حقوق بردارد. این مؤسسه افتخار دارد که با بهره‌مندی از تجربیات فراوان خود و با رصد دقیق نیازهای علمی دانشجویان، به تولید آثاری همت‌گمارد که مهم‌ترین دستاورد آن‌ها، تسهیل آموزش و تسریع یادگیری پژوهندگان باشد. انتشارات چتر دانش امیدوار است با ارائه‌ی خدمات درخشان، شایستگی‌های خود را در این حوزه‌ی علمی بیش از پیش به منصه‌ی ظهور برساند.

**فرزاد دانشور**

**مدیر مسئول انتشارات چتر دانش**

۱



ترسیده بود، دائم حس می‌کرد کسی دنبالش می‌کند. این بار دیگر مطمئن بود از وقتی سوار مترو شده، یکی مثل سایه هر جا می‌رود پشت سرش هست. حتی وقتی که برای نوشیدن قهوه‌ای داخل مغازه رضا شده بود؛ چون مغازه جای زیادی نداشت، انگار از همان بیرون او را می‌پایید.

برای اینکه مطمئن شود دنبالش می‌کنند از رضا خواست تا از سرویس بهداشتی مغازه که فقط برای استفادهٔ بچه‌های کافه بود، استفاده کند.

دستشویی زیرپله‌ای بود تنگ و تاریک! به قول رضا صحرایی درستش کرده بودند که بچه‌های کافه برای پیشاب ساده کلی راه تا مسجد نروند! وارد که می‌شدی نور ضعیفی سمت راست روی دیوار چسبیده بود و

## ◆ حوالی هشت شب ۵

یک برگه دست‌نوشته بد خط هم روبه‌روی سنگ توالت بود که نوشته بود حواست باشه، ۲ ممنوع! وارد دستشویی شد و چند دقیقه که بیشتر شد، صدای در دستشویی افکارش بهم ریخت. صدای رضا بود.

- ثریا خانم ببخشید، حواستون باشه چاه مشکل داره، کاغذ دستشویی رو که خوندید؟

+ بله آقا رضا! حواسم هست. نگران نباشید، اومدم.

- شرمنده‌ها، آخه این سرویس رو همین‌طوری سراپا کردیم بچه‌ها برای پیشاب نیپچونن برن بیرون.

+ آقا اومدم. نیازی به توضیح نیست.

رضا زیرلب غرغری نامفهوم کرد و رفت آن طرف‌تر پشت پیشخوان مغازه ایستاد و شروع کرد بلندبلند حرف‌زدن و فکر نمی‌کرد صدایش را ثریا بشنود.

- من نمی‌دونم ما چه غلطی کردیم با این احمد رفیق شدیم. همش دردرس، همش گرفتاری! بخدا اگه به‌خاطر مادرش نبود که چشم تو چشمی همسایگی داریم؛ اصلاً جواب سلامش رو هم نمی‌دادم. هر روز با یکی می‌ومد اینجا و با اون صدای تیتیشش می‌گفت آقا رضا بی‌زحمت دوتا از اون قهوه‌های ناب تیک اوی بهمون بده!

حالا هم که معلوم نیست کدوم گوریه که اعوان و انصارش رو می‌فرسته اینجا! آقا ما نخوایم با شما رفیق باشیم کیو باید بینیم.

در همین اثنا بود که با اشاره چشم شاگرد مغازه رضا متوجه حضور

ثریا شد. ثریا هم بی توجه به همه چیزهایی که شنیده بود پرسید:

- آقا رضا، از دیروز تا حالا احمد این طرفا نیومده؟

+ نه والا، کم توفیق بودیم از زیارتش.

ثریا همین که سوال را پرسید چشمش به همان کسی افتاد که تعقیبش می کرد. حدسش درست بود. همان سایه ای که از صبح دنبالش بوده، حالا پشت در منتظر بود تا ادامه کارش را انجام دهد.

قلب ثریا می تپید. رنگش سفیده شده بود. می دانست نمی تواند به این راحتی ها از دست این تعقیب و گریز خلاص شود. اولین چیزی که به ذهنش آمد، این بود که کیفش را امانت در مغازه رضا بگذارد و ادامه دهد! اما ترسید کم شدن یک وسیله از آن چیزهایی که همراهش هست توجه شخص تعقیب کننده را جلب کند و برای رضا مشکلی درست شود.

ثریا به رضا رو کرد و گفت: آقا رضا ببخشید پلاستیک مشکی

دارید؟

- بله آجی، خیر باشه!

+ آگه میشه بهم بدید. یک امانتی هست می دارم اینجا آگه احمد اومد

بدید بهش! اگر هم تا دو سه روز دیگه نیومد خودم میام می برم.

- در خدمتیم، بفرمایید اینم پلاستیک مشکی!

ثریا شروع کرد به خالی کردن کیفش و گفت: آقا رضا فقط حواست

باشه کیسه زمین نخوره، شکستی توش هست.

## ◆ حوالی هشت شب ۷

رضا که اصلا دوست نداشت بسته را قبول کند، با اکراه بسته را گرفت و گفت: خیالت راحت آجی، هیچیش نمیشه!

خیال ثریا بابت رضا جمع بود. رضا فقط به کاسبی خودش فکر می‌کرد. قیافه خاص و هنری برای خودش درست کرده بود؛ اما چیزی از هنر و سیاست و این مسائل سر در نمی‌آورد. بعد از دیپلم رفته بود خدمت و با قرض و قول توانسته بود یک مغازه نرسیده به تقاطع قدس-انقلاب کرایه کند و قهوه و شیرینی بفروشد. به همین خاطر خیلی از بچه‌های دانشجو به مغازه رضا می‌آمدند و او را می‌شناختند. شاید سر و وضع عجیب رضا هم به خاطر رفاقت با همین بچه‌های دانشجو بود.

ثریا پلاستیک را تحویل رضا داد و از مغازه بیرون زد. ترسیده بود. قلبش تندتند می‌زد. تلفن همراهش را بیرون آورد؛ اما یادش آمد از دیروز دوباره تلفن‌های همراه قطع شده است. نه پیامک می‌شود زد و نه تماس می‌شد گرفت. سایه ترسناک‌تر و نزدیک‌تر از قبل دنبالش می‌کرد. گویی او هم دیگر بی‌محابا تعقیب می‌کرد. اثری از تعقیب پنهانی نبود. به چهارراه ولیعصر که رسیدند، ثریا برای تماس کارت تلفنش را بیرون آورد و مشغول زنگ‌زدن به خانه دوستش ملیکا شد. هر چقدر تماس گرفت، کسی تلفن را برنداشت. ملیکا دوست صمیمی ثریا بود که خانه‌اش نزدیک میدان ولیعصر بود و ثریا برای اینکه بتواند از دست تعقیب‌و‌گریز فرار کند، می‌خواست به آنجا پناه ببرد. دوباره زنگ زد.

قلب ثریا از ترس می‌تپید. حس می‌کرد هر لحظه ممکن است به او هجوم ببرند. زنگ سوم که خورد مادر ملیکا تلفن را برداشت سلام و احوالپرسی گرمی با ثریا کرد. ثریا گفت که می‌خواهد بیاید و ملیکا را ببیند. مادر ملیکا خیلی خوشحال شد و بنا شد تا دقایقی دیگر همدیگر را ببینند. ثریا خیلی سریع عرض خیابان را طی کرد و خود را سمت تاکسی‌های میدان ولیعصر رساند. سایه هم قدم‌به‌قدم با او حرکت می‌کرد. بلند داد زد: آقا میدان ولیعصر؟

راننده سری تکان داد و ثریا هم بدون معطلی پرید در ماشین! ناغافل دید کسی که تعقیبش می‌کند نیز آمد و کنار دستش نشست.

ترسی بر ثریا غالب شده بود. نمی‌دانست چه کاری باید بکند؟ یاد حرف‌های دیروز احمد افتاد.

- هروقت خیلی ترسیدی، به هدف‌ت فکر کن. به اینکه برای چی توی این راه اومدی؟

ثریا کمی آرام شد. ماشین هم کم‌کم به میدان رسیده بود و حالا باید پیاده می‌شد. با بازوی راستش زد به تعقیب‌کننده‌اش

+ای بابا خانم چیکار می‌کنی؟ محرمی گفتند نامحرمی گفتند.

- برو پایین آقا می‌خوام پیاده بشم.

+خب باشه مثل آدم بگو می‌خوام پیاده بشم. این کارا چیه می‌کنی؟

- مثل آدم؟ مگه میشه با شماها مثل آدم حرف زد؟ اصلا زبون

آدمیزاد حالتون میشه؟



## ◆ حوالی هشت شب ۹

+استغفرالله، آقای راننده حساب من چقدر شد؟ منم پیاده می شوم.  
هر دو نفر حساب کردند و از ماشین پیاده شدند. ثریا دلش کمی  
قرص شد. انگار در یک مناظره غالب شده بود. نگاه تلخی به سایه کرد  
و راهش را کشید و رفت سمت منزل ملیکا و آن شخص هم دنبالش  
راه افتاد!



مثل همیشه مسجد شلوغ بود. آن روز قرار بود طرفدارهای مهندس در مسجد دانشگاه تجمع کنند و دکتر سهرابی برایشان سخنرانی کند. همه طیف‌ها آمده بودند بچه‌های تشکل تصمیم داشتند بین جمعیت پخش بنشینند و اگر کسی خواست جلسه را بهم بریزد، کنترلش کنند. انجمن، کار برگزاری جلسه را به عهده داشت. همه منتظر بودند احمد را آنجا ببینند. همه کارها باید با هماهنگی احمد انجام می‌شد؛ اما خبری از او نبود. اگر احمد نبود حتی میکروفن هم روشن نمی‌شد. ساعت به یازده نزدیک می‌شد. موج جمعیت، دانشگاه و مسیرهای منتهی به مسجد دانشگاه را برداشته بود. صدای جیغ از طرف خانوم‌ها بلند بود. گاهی هم سمت آقایان دو نفر با هم گلاویز می‌شدند.

دکتر سهرابی به مسجد رسیده بود. بچه‌های شورای انجمن او را همراهی می‌کردند. هیچ وسیله ارتباطی آتن نمی‌داد. حتی بچه‌های

تشکل وقتی بی سیم‌ها را چک می‌کردند متوجه اختلال رادیویی آنها شده بودند.

دکتر سهرابی رو کرد به بچه‌ها و گفت: احمد امروز نمی‌آید. برنامه‌ها را با خانم زارع (ثریا) هماهنگ کنید. حواستان باشد که برخی آمده‌اند که فضا را ملتهب کنند. می‌خواهند وانمود کنند ما قصد به هم ریختن فضا را داریم.

بهروز شارع، که پسر شوخ و با نمکی بود، با لهجه آبادانی خودش وسط حرف دکتر سهرابی آمد و گفت: خب دکتر جون الان که خودمونیم اگه ما نمی‌خوایم فضا رو بهم بریزیم تا حرفمون به کرسی بشینه، پس بیکاریم این معرکه رو درست کردیم؟

دکتر سهرابی که از حرف‌های بهروز خوشش نیامده، خواست بی توجه به حرف‌های او ادامه بدهد که ثریا گفت: دکتر الان دو روزه از احمد خبری نیست. شما ازش خبر دارید؟ دکتر سهرابی که متوجه شد نباید نبودن احمد را با آن جمله می‌گفته، کمی دستپاچه شد و گفت: حالا وقت این حرف‌ها نیست. خانم زارع هماهنگی‌ها را با بچه‌ها انجام بدید و برنامه رو شروع کنیم. می‌خوام قبل از اذان ظهر کسی تو مسجد نمونه و همه رفته باشن! هرکس مشغول کار خودش شد و ثریا به فکر فرو رفت، احمد کجاست؟ چرا در روز به این مهمی حضور ندارد؟ جدای از این‌ها خود ثریا را چرا بی‌خبر گذاشته است؟ آن همه قول و قرار و روزهای دلدادگی چه شد؟ مگر می‌شود ثریا را بی‌خبر بگذارد؟ حتما

برایش مشکلی درست شده است؛ وگرنه احمد آدمی نبود که میدان را خالی کند.

سروصدای داخل مسجد قدرتش از صدای بلندگوها بیشتر بود. هیچ‌چوره نمی‌شد صدا را کم کرد. از یک طرف عده‌ای کف و سوت می‌زدند و عده‌ای دیگر با غیظ صلوات می‌فرستادند و تکبیر می‌گفتند. مجری پشت تریبون قرار گرفت از حضار خواست تا سکوت را رعایت کنند. به محض اینکه مجری گفت: دانشجویان عزیز خواهشمندم سکوت را رعایت بفرمایید، از بین جمعیت یکی برخاست و گفت سکوت هر مسلمان خیانت است به قرآن. عده‌ای هم پشت سرش تکرار کردند. دوباره مجری جمعیت را به سکوت دعوت کرد. بچه‌های تشکل و انجمن هر کدام از طریقی جمعیت را آرام کردند. صداها کمتر شد و صدای بلندگوها بهتر به گوش می‌رسید.

مجری: خدمت همهٔ حاضران جلسه سلام و عرض ادب دارم. از همهٔ دانشجویانی که با دعوت انجمن حاضر شده‌اند و البته کسانی که بی‌دعوت آمدند چون اینجا جایست که از آزادی‌خواهان و آزادی‌طلبان دعوت شده است نه اینکه از دیکتاتورها دعوت شده باشد!

با صحبت‌های مجری جلسه ملتهب شد. چهرهٔ دکتر سهرابی درهم شد و مجری آن را دید! سهرابی چون خودش قصد داشت حرف‌های خاصی را مطرح کند، دوست نداشت جلسه را با التهاب تحویل بگیرد. مجری خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: به یاد آن سید بزرگوار

### ◆ حوالی هشت شب ۱۳

ما که گفت فقط دیکتاتورها هستند که به غیر از خودشان را تحمل نمی‌کنند.

مجری هرچه بیشتر حرف می‌زد جلسه ملتهب‌تر می‌شد. دست آخر جملات خود را به آنجا رساند که از دکتر سهرابی دعوت کرد تا برای سخنرانی پشت تریبون بیاید. جمعیت دیگر توان فشارهای روانی بیشتر را نداشت. از هر طرف یکی شعار می‌داد و عده‌ای پشت سرش تکرار می‌کردند. سهرابی برخاست تا پشت تریبون قرار بگیرد که ثریا دوید سمتش و در گوش دکتر چند کلمه‌ای گفت و دکتر سر تکان داد و گویی حرفی را تایید کرد. بلافاصله ثریا پشت تریبون رفت و گفت: بچه‌ها خواهش می‌کنم نظم جلسه رو بهم نزنین. ما نمی‌خوایم حرف‌هامون مثل دوستانمان در بند بشن!

این حرف‌ها توجه حضار را جمع کرد! ثریا در ادامه نام چند نفر از دانشجویان را برد که شنیده بود بازداشت شده‌اند و در بین نام‌ها، نام احمد را نیز برد! ثریا گفت: به یاد مانیا ابراهیمی، علی کرمی، رویا عظیمی، احمد آباد! نام احمد را که برد بغض گلویش را گرفت و دیگر نتوانست به سخن ادامه دهد. گویی قهرمان زندگی‌اش را دیگر نخواهد دید و از این طریق می‌خواست ارادتش را به او ابراز کند و البته بچه‌های انجمن نیز متوجه این مسئله بودند؛ اما دکتر سهرابی با شنیدن نام احمد آباد شوک شد! نمی‌دانست چرا ثریا نام احمد را بین نام بازداشت‌شدگان برده بود؟ دیگر صبر نکرد برخاست و پشت تریبون

رفت. دکتر سهرابی سعی کرد با یک آرامش ظاهری جلسه را مدیریت کند. خلاف آن چیزی که توقع داشت نتوانست حرف‌هایی را که آماده کرده بود، بزند. جلسه هم آنقدر ملتهب بود که هر حرف و مسئله‌ای می‌توانست مثل بمبی بر سر آن‌ها یک انفجار حاصل کند. سهرابی اندکی از اتفاقات رخ داده گله کرد و خیلی زود قبل از اینکه ساعت به اذان ظهر برسد، حرفش را تمام کرد.

با تمام شدن جلسه بی‌مقدمه به ثریا گفت: خانم زارع چرا اسم احمد را بین بازداشت‌شده‌ها بردی؟ دکتر سهرابی عصبانی بود و ناراحت!  
ثریا که خیلی جا خورده بود گفت: آقای دکتر شما که گفتید امروز نمی‌تونه بیاد منم فکر کردم بازداشت شده و شما نمی‌خواهید بگید!  
سهرابی گفت: می‌شه از خودتون حرف در نیارید؟ روی این بچه همین جوری حساس هستند، لطفا شما دیگه بدترش نکنید.

- استاد یعنی نگرفتنش؟

+ گرفته باشن هم نباید این جوری بگید!

دکتر سهرابی، ثریا را در یک تعلیق رها کرد! نه می‌گفت چه می‌داند و نه می‌گفت آیا بازداشت شده است یا نه؟ فرصتی هم نبود تا ثریا سوال پیشش کند!

حالا ثریا مانده بود و کلی اتفاق مبهم که نمی‌دانست باید چه کند؟ با گفته سهرابی حالا او جای احمد باید کارهای انجمن را انجام می‌داد.



هفت روز از بی‌خبری مطلق ثریا می‌گذشت. در این هفت روز مدام در تماس هایش پیگیر احمد بود. خیلی از کارهای انجمن که به ثریا ارجاع می‌شد، حضور خود احمد را نیاز داشت ثریا گیج و گنگ فقط روزها را می‌گذراند. هر روز یک تماس و پیام تهدیدآمیز روال عادی زندگی شده بود.

ثریا نمی‌دانست باید از کجا سراغ بگیرد! از دوستان و آشنایانی که می‌شناخت سراغ احمد را گرفته بود؛ اما همه بی‌خبر بودند. از طرفی هم بهم ریختگی‌های ذهنی ثریا خانواده‌اش را نگران کرده بود. حس تعلیق و ناامنی به همه اعضای خانواده سرایت کرده بود.

آن روز تلفن ثریا زنگ خورد و از او خواسته شد تا فردا ساعت ۱۵ در دفتر حراست دانشگاه حضور داشته باشد.